



پرواز با چادر گلگلی

○ نیلوفرزیران پور

همیشه همراهش داشت؛ تا جایی که با رسیدن محرم و صفر اصرار می‌کرد در خانه‌شان روضه برپا شود. آن وقت چادرش را سر می‌کرد و خادم‌الحسین می‌شد.

بعد از انقلاب، مردم عاشق امام خمینی بودند، اما بچه‌ها به واسطه سن و سالشان درک زیادی از امام و شخصیت ایشان نداشتند. زهرا اما با همه فرق داشت، او حرف‌هایی از امام می‌زد که گمان می‌کردی او را می‌شناسد. خواهر زهرا می‌گوید: «زهرا همیشه عکس‌های امام خمینی علیه السلام را جمع می‌کرد و همراه با یک گلبرگ محمدی در هر صفحه از یک دفتر نگهداری می‌کرد اما من هیچ‌وقت نتوانستم راز این کار زهرا را بفهمم. هر وقت از زهرا می‌پرسیدم چرا این کار را می‌کنی، با همان زبان کودکانه و شیرینش می‌گفت: این یک راز بین من و گل محمدی است.»

هوش زهرا بالا بود؛ آن قدر بالا که زودتر از همه هم سن و سالانش قرآن خواندن یاد گرفت و بهتر از همه قرآن خواند. وقتی اولین مباران عراق شروع شد، پدر زهرا در خانه نبود. بقالی پدر فاصله زیادی تا خانه نداشت، زهرا اما نمی‌توانست همان قدر دوری را هم تاب بیاورد؛ یعنی نمی‌خواست هنگام مباران پدرش از خانه بیرون باشد، به خاطر همین چادرش را به سر کرد تا خودش را به پدر برساند.

مادر مانعش شد، ولی زهرا دوید سمت خیابان، فریاد زد: «با بابا برمی‌گردم» اما هیچ‌وقت برنگشت. او در مباران هوایی و در ۱۱ سالگی به آسمان پرکشید. دوستان و خانواده‌اش هنوز اخلاق نیکو و ایمان قوی زهرا ترکمن را به یاد دارند. زهرا اگر می‌ماند شاید خانم دکتر، مهندس یا معلمی نمونه می‌شد، ولی زهرا خانم، طاقت دوری از بهشت را نداشت.

بعضی از کلمه‌ها سنگین‌اند، بزرگ‌اند و معنای عمیقی دارند. کلماتی مانند: «مقاومت»، برای اینکه بتوانیم به کسی صفت «مقاوم» بدهیم، باید او را فردی دارای سعه‌صدر، منطقی و آگاه بدانیم و داشتن این سه ویژگی در سن و سال بالا آرزوی خیلی‌هاست. او اما در نه‌سالگی، یعنی در روزگاری که تازه به سن تکلیف رسیده بود، این صفت را به نام خودش سند زد؛ تا جایی که امروز خواهرش می‌گوید: «خواهرم از زمانی که زبان به سخن گشود هیچ‌یک از اعضای خانواده را با کلمه «تو» خطاب نمی‌کرد. او هیچ‌گاه کاری نمی‌کرد که مجبور به معذرت‌خواهی شود. زهرا با سن کمی که داشت، احساس مسئولیت می‌کرد و در مواجهه با مشکلات اجازه نمی‌داد کسی مرواریدهای جاری شده از چشمش را ببیند. عصبانیت برای او معنایی نداشت و زمانی که ما عصبانی می‌شدیم، مثل یک خواهر بزرگ‌تر با ما شوخی می‌کرد. در یک کلمه او بسیار مقاوم بود.»

زهرا ترکمن، سال ۱۳۴۸ در اسلام‌آباد کرمانشاه، چشم‌هایش را به دنیا باز کرد. پدر و مادر زهرا به عشق بانوی دو عالم، نام دخترکشان را «زهرا» گذاشتند تا او همیشه در پناه بی‌بی باشد. درست وقتی زهرا به سن تکلیف رسید، مادر چادری برایش دوخت تا حجاب فاطمی داشته باشد، از همین تربیت اسلامی بود که زهرا، حب اهل بیت علیهم السلام را



ایران خانم ایران



کتاب‌ها دوستانش بودند، می‌خواند و سیراب نمی‌شد. وقتی واژه‌ها در جانش جاری می‌شدند، قلم دست می‌گرفت می‌نوشت. انشایش در مدرسه مانند نداشت. همه می‌دانستند او بلد است خالق کلمات جادویی باشد؛ اما وقتی خودش کلماتش را می‌خواند، لذت شنیدنشان یک چیز دیگر بود. شاید به خاطر همین بود که نورچشمی بچه‌ها و کادر مدرسه شده بود.

شهرش می‌رفت، در تشییع شهدا شرکت می‌کرد و بعد در دفترش می‌نوشت: «ای خدای مهربانم! شاهد باش که تمام وجودم لبریز از تو شده، خدایا شاهد باش که چگونه این قلب پژمرده، هر شب و روز و غروب و سپیده‌دم در همه حال به یاد توست. خدایا از تو تمنا دارم که در همه حال با من باشی که من در همه حال به یاد تو خواهم بود. مدد رسان که کار و درس خواندنم، زندگی کردنم، هدفم و مردنم همه به خاطر تو و برای تو باشد.»

خدا خواسته ایران را اجابت کرد. او فهمیده بود که به زودی پرواز خواهد کرد، این را می‌توان از گفته‌های مادرش فهمید: «مدتی بود هنگامی که آب به صورتش می‌زد چشمش اذیت می‌شد. برای همین مدتی نتوانست وضو بگیرد. مقداری خاک تیمم به خانه آورد. قسمتی از خاک را الک کرد و داخل کمدش گذاشت. علت را که پرسیدم گفت: مامان اگر لیاقت شهادت داشتیم توی این خاک برایم سبزه بکار و روی سنگ مزارم بگذار، از حرفش جا خوردم؛ اما طولی نکشید که ایران من در بمباران دبیرستان زینبیه به آرزویش رسید.» ایران ما، مانند «ایران قربانی» کم ندارد. هرچند که ایران‌های زیادی در این سرزمین ناشناخته مانده‌اند، شاید هم خودشان گمنامی را دوست دارند.

جنگ که شروع شد، ایران بیشتر از هر وقتی دلش برای کشورش تپید. دوست داشت خودش را برساند خط مقدم، اما امکانش وجود نداشت. به خاطر همین با قلمش می‌جنگید، برای رزمندگان شعر می‌گفت، برای جهاد و مقاومت و شهادت. سعی می‌کرد رفتار و گفتارش را به رزمندگان نزدیک کند، به همکلاسی‌هایش می‌گفت: «ما هم در مدرسه در حال جنگ با دشمن هستیم.»

آلبومش را باز کرده و پرسیده بود کدام یک از عکس‌هایم برای مزارم خوب است؟ دوستش خندیده و گفته بود: «معمولاً عکس شهدا را بر سر مزارشان می‌گذارند، مگر تو شهیدی؟ دوما تو دختری، دختر را چه به شهید شدن؟ ایران اخم کرده بود که نمی‌خواهم در بستر بمیرم؛ و دوستش عکسی را که ایران با چفیه و به قول خودشان با روسری فلسطینی انداخته بود انتخاب کرده بود برای مزارش.

هیچ‌کس خبر نداشت در دل ایران چه خبر است. بی‌تاب شهادت بود، آن هم در روزهایی که هیچ خبری از جنگ در میانه نبود. ایران با مشت گره کرده و چشم‌های سرخ به پیشواز شهدای